



رشته دوستی

امسال گذشت، اما داستان ما ادامه دارد. از حالا در تدارک مجله سال تحصیلی آینده هستیم و منتظر نظرات و پیشنهادهای شما:

۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

هر چقدر دلتان می‌خواهد به ما پیامک بدهید، انتقاد کنید و پیشنهاد بدهید. البته اگر خواستید تعریف و تمجید هم بکنید، ما که بدمان نمی‌آید. در ضمن ما در شبکه‌های اجتماعی هم حضور داریم. اگر اهل شبکه‌های اجتماعی هستید، ما را با این نشانی دنبال کنید:

@iRoshd

نویسندگان بخش شعر:

سعید بیابانکی، احمد امیرخلیلی، مریم ترنج، ساجده جباریور، مجید سعدآبادی، مرضیه فرمانی، سودابه مهبجی، بابک نبی، سمیرانیک نوروزی

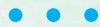


تصویر: زینب عاقلی



برگزیده آثار این شاعر

تو از قبیلهٔ شعری
 من خویشاوندت هستم
 و پشتم از تو گرم است
 تویی که می‌دانی
 که تیغ‌های موسمی باد
 مرا به خیمه کشانیدند
 در خیمه
 جعبه‌های صدا
 صورت
 سیمای عنصری از جعبه
 ایات **عسجدی** از جعبه
 بزغالهٔ هنر
 در دیگدان زر
 پخته
 نپخته
 عجب بساط ملال‌انگیزی



هر حرف
 هر نوشته
 هر گام
 چکمه‌ای است
 بر پای از دروغ



تو از قبیلهٔ شعری و شعر نامکتوب
 و می‌دانی
 که خیمه‌ها همه خونین‌اند
 و تیرها همه نابینا
 و چشم‌ها همه بسته
 و بومیان به شکار یکدیگر
 و می‌دانی که همهٔ بازار
 بازار شعرهای جعبه‌ای و جنجال
 سرپوش بانگ‌های نهفته است
 سرپوش دردهای نگفته
 ناگفتنی
 شاید که دکمه‌های پیرهنم
 گوش مفتشان باشد
 یاران این
 یاران آن
 یاران تیغ‌های موسمی باد

کودک این قرن هر شب در حصار خانه‌ای تنهاست پر نیاز از خواب اما! وحشتش از بستر آینده و فرداست بانگ مادر خواهی‌اش، آویزه‌ای در گوش این دنیاست

طاهره صفارزاده نامی آشنا بین زنان شاعر معاصر است. شعر «کودک قرن» او را کمتر کسی است که نخوانده و یا نشنیده باشد. او ۲۷ آبان‌ماه ۱۳۱۵ در سیرجان متولد شد. علاوه بر شعر در ترجمه و پژوهش نیز به شکل جدی فعالیت می‌کرد. وی پدر و مادر خود را در کودکی از دست داد. اولین شعرش را در ۱۳ سالگی با عنوان «بینوا و زمستان» سرود که مورد توجه فراوان استاد باستانی پاریزی قرار گرفت. او تحصیلات دانشگاهی خود را در خارج از کشور در «رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی» دنبال کرد و تا مدرک دکترای ادامه داد و وارد حوزهٔ پژوهش، نقد و تدریس شد.

علاوه بر شعر از مهم‌ترین فعالیت‌های او می‌توان به ترجمهٔ قرآن اشاره کرد. از آنجا که از کودکی با قرآن و مفاهیم آن انس گرفته بود، توانست ترجمه‌ای دو زبانه از قرآن به انگلیسی و فارسی ارائه کند. به سبب موفقیت‌ها و فعالیت‌های او در این زمینه، به او لقب «**خادم‌القرآن**»، «**شاعر مبارز**» و «**زن نخبهٔ دانشمند مسلمان**» داده شد.

طاهره صفارزاده در قالب‌های متفاوت شعری طبع آزمایی کرده و شعرهایی در قالب کلاسیک، سپید و نیمایی سروده است. از ویژگی‌های شعری او سادگی، جسارت و انتقاد است. اگرچه شعرهای عاشقانه‌ای نیز سروده، اما عنصر عشق در اشعار او کم‌رنگ است. با وجود این، مفهوم عشق در شعرهای او در کنار مفاهیمی همچون صلح‌طلبی، انقلابی‌گری و عدالت‌خواهی جانی تازه می‌گیرد. مطالعهٔ دقیق شعرهای او نشان می‌دهد که بیشترین دغدغه‌هایش مضامین اجتماعی و سیاسی هستند.

وی در سال ۱۳۸۷ به علت بیماری تحت عمل جراحی قرار گرفت و چند ماه پس از آن در حالت کما در بیمارستان بستری شد و سرانجام در آبان‌ماه ۱۳۸۷ درگذشت.

بخشی از آثار او

- رهگذر مهتاب (۱۳۴۱)
- چتر سرخ (به انگلیسی) (۱۳۴۷)
- طنین در دلنا (۱۳۴۹)
- سد و بازوان (۱۳۵۰)
- سفر پنجم (۱۳۵۶)
- حرکت و دیروز (۱۳۵۷)
- بیعت با بیداری (۱۳۶۶)
- مردان منحنی (۱۳۶۶)
- دیدار با صبح (۱۳۶۶)



پلی به گذشته

ای گشته نهان از من پیدات همی جویم
جای تو نمی‌دانم هر جات همی جویم
بر من چو شوی پیدا من در تو شوم پنهان
از من چو شوی پنهان پیدات همی جویم
اندر سر هر مویی از تو طلبم رویی
هر چند نیم زیبا زببات همی جویم
چون تو به دلی نزدیک از چه ز تو من دورم
هر جا که رود این دل آنجاست همی جویم
ز آن پای تو می‌بوسم کانهجاست سر زلفت
یعنی سر زلفت را در پات همی جویم
هر چند تو پیدایی چون روز مرا در دل
من شمع به دست دل شبها همی جویم
با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
دل از همه بر کندم یکتات همی جویم

در این شعر، شاعر حضرت محبوب را خطاب قرار داده است و بیان می‌کند که در هر جایی در طلب تو هستم. در راه وصل تو دست از تلاش و طلب بر نمی‌دارم و در هر چه خوبی و زیبایی است، دنبال نشانی از تو می‌گردم. این شعر سرودهٔ سیف فرغانی از شاعران قرن هفت و هشت هجری است.

مثلها و غزلها:

انوری

منصب از منصب رفیع‌ترست
هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیده‌ای جزو بست
کار کلی هنوز در قدرست
«باش تا صبح دولتت بدمد»
کاین هنوز از نتایج سحرست

پندنامه

کشکول، شیخ بهایی

دانشمندی به دیدار پارسایی رفت و از یکی از دوستانش سخنی به میان آورد. پارسا او را گفت: «از این دیدار زیانکار شدی و سه جنایت ورزیدی: کینهٔ مرا به دوستی تیز کردی، دل آسودهٔ مرا نگران داشتی، و خویش را نیز متهم کردی!»

● دایره
 ● شاعر: مریم جعفری آذرمانی
 ● ناشر: انتشارات فصل پنجم

جراغ مطالعه

«دایره» نام کتاب شعری از مریم جعفری آذرمانی است که ۵۰ غزل نو دارد. مریم در این کتاب شاعری آرمان خواه است که از جهان پدی‌ها شکایت می‌کند. او همچنین نام خود را در شعرهایش می‌آورد، گویی با خودش گفت‌وگو می‌کند. مضمون غزل‌های او بیشتر تنهایی انسان معاصر و بدبینی نسبت به جهان صنعتی است.

باد بی سر و سامان، پاره می‌کند گل را
 پس مرمتش کردم بلکه نشکند پُل را

تا در این همه نفرت، عاشقی کنم گاهی
 رنج من! تحمل کن عشق بی تحمل را

در کلاس بدبینی خوب یاد من دادی
 روی ناامیدی هم، حک کنم توکل را

در جهان رنگارنگ، سادگی نجاتم داد
 کشف کرده‌ام دیگر، عنصر تقابل را

یک در پنج

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانام
 سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

رخ بر افروخته رفتی به تماشای چمن
 روشن از روی تو شد چشم و چراغ گل سرخ

اشکم به چشم، مانع دیدار می‌شود
 آینه چون به آب رسد تار می‌شود

بی‌کمالی‌های نادان در سخن پیدا شود
 پسته بی مغز چون لب واکند رسوا شود!

از چراغی می‌توان افروخت چندین شمع را
 دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

صائب تبریزی

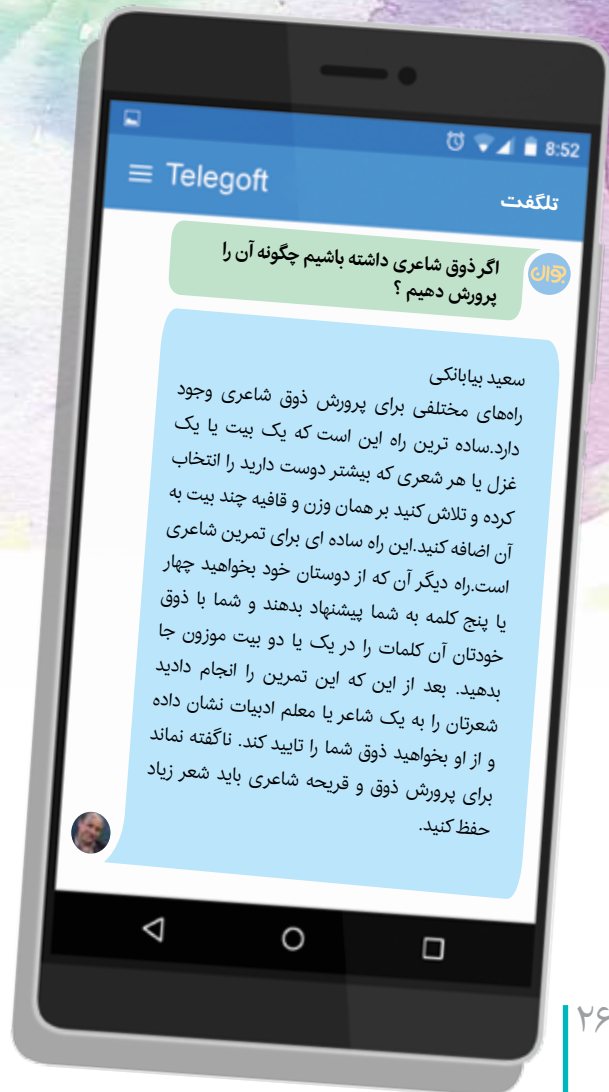
شعر بی مرز

عدنان الصائغ شاعر پرکار عراقی است که در سال ۱۹۵۵ میلادی در «کوفه» تولد یافته است. شعرهای او به زبان‌های متفاوت ترجمه شده و جایزه‌های جهانی و عربی فراوان دریافت کرده است. عدنان در روزگار نوجوانی برای گذران زندگی خانواده‌اش در کنار تحصیل به کارهای پر مشقتی مبادرت می‌ورزید. او که هم اکنون در سوئد به سر می‌برد، چندی برای مجلات و جراید عراق می‌نوشت و از اعضای اتحادیه ادبای عراق است

معلم سالخوردۀ تاریخ

سکوتی کرد و
 غبار و گچ تخته را از اطراف چشمانش زدود
 به تلخی رو به دانش‌آموزانش لبخندی زد:
 تاریخ چه قلب ناسپاسی دارد!
 تمام عمر زیبایی‌ها را به پای صفحات پریده رنگش ریختم
 و او به قدر یک سطر
 از من یاد نخواهد کرد!

عدنان الصائغ





بخش اول رمان دن کیشوت در سال ۱۶۰۵ در مادرید منتشر شد و بخش دوم آن ده سال بعد به چاپ رسید.

دن کیشوت

نگاهی به رمان
میگل سروانتس ساآودرا



بدبخت را شاهزادگان و اشراف تصور می‌کند و آسیاب‌های بادی را غول و هیولا می‌بیند.

در صورت ظاهر، دن کیشوت کارهای ابلهانه‌ای انجام می‌دهد، اما این‌طور نیست. او در اصل آدم عاقلی است که هدفش کمک به محرومان و مظلومان است. به‌علاوه، با توانایی‌های خود آشنایی دارد و می‌داند که شرایط جسمانی‌اش مثل شوالیه‌ها نیست. از این رو می‌کوشد تا با جلوه دادن خود به عنوان یک دیوانه و با کارهای خنده‌دار، هدف‌های خود را پیش ببرد.

بسیاری از کارشناسان رمز ماندگاری دن کیشوت را پیام نهفته در آن می‌دانند. یکی از این کارشناسان گفته است: «دن کیشوت کتابی است که برای مردم به معنای همه چیز است. بعید است که با خواندن این رمان خود را در قالب یکی از شخصیت‌های آن نبینند.»

منتقد دیگری معتقد است: «برای خویشتن زندگی کردن و تنها غم خود را خوردن، کاری است که دن کیشوت آن را شرم‌آور و ننگین می‌داند. او قهرمانی است که بیرون از خویشتن و برای دیگران زندگی می‌کند و از این روست که انسان بسیار جالب و قابل احترامی است.»

در سال ۲۰۰۲، گروهی متشکل از ۱۰۰ نویسنده بزرگ دنیا و از کشورهای مختلف، از جمله **گارسیا مارکز**، **نادین گوردیمر**، **نورمن میلر** و... دن کیشوت را پرمعناترین کتاب رمان تاریخ نام نهادند.



رمان «دن کیشوت» نوشته میگل سروانتس ساآودرا، اولین رمانی است که در اروپا و در کشور اسپانیا نوشته شده و بیش از ۴۰۰ سال از نگارش آن می‌گذرد.

در پرداخت دن کیشوت، طنز شیرینی وجود دارد که بیشتر از رفتارهای به ظاهر خنده‌دار شخصیت اصلی آن، یعنی **آلونزو کیشانو** یا همان دن کیشوت سرچشمه می‌گیرد. نویسنده با این طنز، به نظام حاکم بر سرزمین خود کنایه‌هایی زده است. همین کنایه‌های طنزآمیز باعث شد که کتاب در مدت کوتاهی به شهرت برسد و مورد علاقه مردم قرار بگیرد. در این رمان، حتی بسیاری از افراد برجسته آن دوره هم به ریشخند گرفته شده و بعضی آداب و رسوم ابلهانه به نقد کشیده شده‌اند.

شخصیت اصلی رمان، یعنی آلونزو کیشانو، نجیب‌زاده‌ای است که کارش مطالعه کتاب‌های داستانی است. کتاب‌هایی که قهرمان همه آن‌ها از جنگاوران دوران و از شوالیه‌ها هستند. او آن‌قدر مطالعه می‌کند که فرصت غذا خوردن پیدا نمی‌کند، به سوءتغذیه دچار می‌شود و عقلش را از دست می‌دهد. این جنون باعث می‌شود که خود را همانند قهرمان داستان‌هایی بداند که خوانده است و تصور کند که او هم در کار جنگ و جنگاوری مهارت دارد و شوالیه است.

دن کیشوت سوار بر اسب لاغرمردنی‌اش می‌شود و از روستای محل زندگی‌اش راه می‌افتد تا زشتی‌ها و بدی‌ها را از بین ببرد و از حقوق ستمدیدگان دفاع کند. در این سفر اتفاق‌های عجیبی رخ می‌دهند و کارهای بامزه و گاه مسخره‌ای از او سر می‌زند. او دچار اوهام و خیالات می‌شود، کاروان‌سراها را قصرهای افسانه‌ای می‌پندارد، مردم فقیر و

شهاب



بی اختیار خودش را عقب کشید. یک داستان کوتاه در ذهنش شکل گرفت: بچه گربه بازیگوش از لوله دودکش پایین افتاده بود و توی مخزن پر از دود، جایی را نمی دید و بیهوده دست و پا می زد. برایش ممکن نبود به راحتی نفس بکشد. نمی توانست بیرون بیاید. یک نفر باید آن را نجات می داد. البته بیرون آوردن حیوان، سخت و چندان آسان نبود. با این کار همه جا سیاه و کثیف می شد. حیوان گرفتار به دستش چنگ می انداخت و پس از خارج شدن، با سر تا پای سیاه و آلوده، این سو آن سو می دوید. - این کارها بی فایده است. فکر نمی کنم زنده بماند. نه زنده نمی ماند. خودش نبود که حرف می زد. صدای غریبه ای را می شنید. با او هم صدا شد: «حتماً می میرد.»

مطمئن بود این صداهای ضعیف، خیلی زود برای همیشه خاموش خواهند شد. باور داشت بچه گربه بیچاره همان جا می ماند و فسیل می شود.

کوپچه ساکت و خلوت بود. بچه ها بازی نمی کردند. خبری از دوره گردها که با بلندگو جار می زدند، نبود. هنوز ساعت ها فرصت داشت تا قصه اش را بنویسد. حتی می توانست پس از نوشتن، دوباره آن را بخواند و پاک نویسد.

پسرک در گوشه ای ایستاده بود. لباس هایش را پوشیده بود و آماده می شد تا از خانه بیرون برود. او می خواست چند پشته هیزم برای باباحیدر ببرد. باباحیدر پیرو تنها، طاقت سرما را نداشت. پیرمرد موقع نماز همه را دعا می کرد و بیشتر از هر کسی خود او را. باران به شدت می بارید. دو هفته بود که برای باباحیدر هیزم نرسیده بود. پیرمرد چشم به راهش بود. می دانست که به زودی خواهد آمد. دلش گواهی می داد.

نویسنده در چهارچوب در ایستاده بود و قهرمان قصه اش را تماشا می کرد. باباحیدر را می برد کنج اتاق. بخاری هیزمی اش را خاموش می گذاشت تا او تیک تیک بلرزد. زانوهایش را بغل کند و بیشتر انتظار بکشد. نمی توانست ادامه بدهد. آسمان قلبش مثل هوای بهار می گرفت، باز می شد و می بارید و می ایستاد. صداهایی که آزارش داده بودند، خاموش شده بودند. بهانه ای برای نوشتن نداشت، اما فقط دوست داشت باز هم آن صداهای را بشنود. دیگر صدایی به گوش نمی رسید. سکوتی سرد و سنگین مثل سرب همه جا را پر کرده بود.

- چه زود مرد!

باورش نشد.

از شب پیش به میهمانی دعوت شده بودند. چه میزبان خوبی! خودش صبح زود آمد و میهمان ها را برد.

جمعه بود که آقای نویسنده برای برادرش عذر و بهانه آورد کمی کار دارد و چند ساعت بعد خودش به تنهایی می آید. برادر هم که قول آمدن را گرفته بود، با خوش حالی خداحافظی کرد و رفت. همه رفته بودند. نویسنده کاغذ و خودکار را برداشت و پشت میز تحریر نشست. یکی از مجله های هفتگی را هم که قصه اش توی آن چاپ شده بود، زیر دستش گذاشت و آماده نوشتن شد. اما خودکارش جلو نرفت. لحظه ها به هم گره خورده بودند و به آسانی نمی گذشتند. انگار یک گوشه از کار عیب داشت. فکر کرد: «مثل اینکه خانه خالی نیست!»

ولی خانه خالی بود. همین چند دقیقه پیش، همسر و دو دختر کوچکش رفته بودند. مادر بچه ها هم فراموش کرده بود سفارش کار بدهد. نویسنده از جا برخاست. بی هدف از این اتاق به آن اتاق رفت. از پشت پنجره فضای بیرون را نگاه کرد و برگشت.

آرام دور خودش می چرخید. حسی پنهان در قلبش رخنه کرده بود و مثل موربانه آرامش دلخواهش را می جوید. در عوض او هم میل نداشت میدان را خالی کند و بنویسد. جمله ها بی اختیار به زبان نویسنده می آمد و در خاطرش می ماند. نشست و دوباره خودکارش را به دست گرفت، اما فقط یک جمله توانست بنویسد. انگار کسی خودکار را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

ناگهان با صدایی ناآشنا از جا پرید. صدا از داخل اتاق پذیرایی می آمد. خشک و بی حرکت ایستاد و گوش سپرد. دلش می خواست اشتباه کرده باشد، اما درست شنیده بود. در حالی که باز هم آن صدا را می شنید، با احتیاط به طرف اتاق پذیرایی رفت. همه جا را نگاه کرد و گوش خواباند. صدا از دل دیوار بیرون می آمد؛ جایی که لوله بخاری گازوئیلی وارد دیوار می شد.

از چند روز پیش، با گرم شدن هوا، بخاری را جمع کرده بود و سرپوش فلزی را دهانه حفره ای که تا پشت بام بالا می رفت و دود غلیظ بخاری را به هوا می فرستاد، گذاشته بود. خم شد و با دقت نگاه کرد. صدا از همان جا می آمد. انگار کسی با ناخن سرپوش فلزی را می خراشید. آقای نویسنده خواست تا با نوک انگشت چند ضربه پشت سر هم به سرپوش فلزی بزند؛ اما فقط یک ضربه زد و کنار آمد. صدای بچه گربه ای که بیشتر شبیه التماس کردن بود، به راحتی شنیده می شد.



تصویرگر: وحید خانمی

- شاید بی حال شده. باید کمکش کنم.

یادش آمد، نوجوان که بود بچه گربه‌ها را دوست داشت. یکی از آن‌ها را زیر پیراهنش قایم می‌کرد و به خانه می‌آورد. حالا سال‌های سال از آن روزها گذشته بود. قهرمان قصه از خانه خارج شده بود و به طرف انبار هیزم می‌دوید. زمین پوشیده از برف بود.

آفتاب از پشت کوه ابرها خودش را نشان می‌داد. نویسنده پا به پای او خودش را به کوچه رساند. کوچه خلوت و ساکت بود. دلش برای دیدن بچه‌ها پر می‌کشید. وقت و بی‌وقت هیاهویشان بلند بود. بازی نمی‌کردند، فریاد می‌کشیدند. روزی چندبار خودش را به جوش می‌آوردند. او هم دعوایشان می‌کرد. نمی‌گذاشت هر جور که می‌خواستند بازی کنند. چه خبر شده؟ چرا غیبتشان زده؟

جواب خودش را داد: نترس، روزهای جمعه دیر شروع می‌کنند. با ناامیدی به هر طرف نگاه کرد.

دیدن شهاب را در آن ساعت از روز جمعه باور نمی‌کرد. شهاب سرش را بالا گرفته بود و به طرفش می‌آمد؛ آرام و بی‌صدا. با شهاب همیشگی که وقت بازی نویسنده را آتشی می‌کرد، فرق داشت.

- آقا شهاب!

- بله؟ سلام

- سلام، صبح بخیر.

درنگ نکرد و از او کمک خواست. شهاب سر به زیر وارد اتاق پذیرایی شد و به طرف جای لوله بخاری رفت. صاحبخانه با عاقبت‌اندیشی فرش ماشینی مهمانخانه را تا زد و از شهاب فاصله گرفت.

پسرک در پوش فلزی را برداشت و دستش را آهسته داخل مخزن برد. سپس از میان دوده‌هایی که سبک روی هم انباشته شده بودند، بچه گربه بی‌رمق را بیرون کشید. آن‌گاه در حالی که با انگشت‌هایش پوست حیوان را چسبیده بود، پیروزمندانه از اتاق خارج شد. نویسنده به دنبال او رفت و در کوچه را پشت سرش بست. صابون و آبگرم آماده کرد تا شهاب دست‌هایش را بشوید.

نویسنده قهرمان قصه‌اش را در برابر خود می‌دید و به چشم‌های کم‌سو و اشک‌ریز با‌احیدر نگاه می‌کرد. او تصمیم گرفته بود اسم قهرمان قصه‌اش را شهاب بگذارد.

تجر پرویز شهریاری از کارگروهی در کلاس درس

تبدیل سه به پانزده

«کار گروهی»، فعالیتی است که اعتبارش را از جمع می‌گیرد نه از فرد. باری است که روی دوش چند نفر سنگینی‌اش کمتر حس می‌شود؛ تمرین تعامل و مدارا. اما یاد گرفتن کارگروهی و یاد دانش آسان نیست. حوصله می‌خواهد و صبوری، آن هم وقتی همه شاگردان به کارهای فردی عادت کرده‌اند. پرویز شهریاری، ریاضی‌دان معاصر که سال‌ها در مدرسه‌ها ریاضی تدریس کرده‌است، درباره کار گروهی خاطره‌ای دارد و توضیح داده که چطور بچه‌های کلاس را به این فضیلت عادت داده است:

بعد از یک ماه از شروع سال تحصیلی به شاگردان گفتم: «بچه‌ها، من فرد را نمی‌شناسم، ولی گروه را خوب می‌فهمم. شما را به گروه‌های سه نفری تقسیم می‌کنم تا هم اشتراک مساعی، هم اشتراک منافع داشته باشید. گروه از یک شاگرد خوب، یک شاگرد متوسط و یک شاگرد ضعیف تشکیل می‌شود. اگر امتحان از شما بگیرم، هر کدام ورقه‌هایتان را جدا می‌نویسید. ورقه‌های گروه را به هم سنجاق می‌کنم و نمره می‌دهم. مثلاً از شما سه نفر، یکی نمره‌اش ۲۰، دیگری ۱۰ و سومی ۳ می‌شود؛ این‌ها روی هم ۳۳ می‌شود، تقسیم بر ۳ می‌کنم، می‌شود ۱۱. لذا به هر سه نفر شما ۱۱ می‌دهم.» شاگردان خوب، خیلی برآشفتنند که: «آقا به ما چه که شاگرد ضعیف درس نمی‌خواند!»

گفتم: «من روشم این است.»

دانش‌آموزان چندان باور نکردند. ثلث اول همین روش را اجرا کردم. این موضوع بین دانش‌آموزان و بیرون از حوزه آن‌ها دو طنین مختلف داشت. ماه‌ها، مسئولان مدرسه و بازرسان آموزش و پرورش پیوسته می‌آمدند و می‌گفتند: «آخر این چه کاری است که شما در پیش گرفته‌ای؟ نمره‌ی ۲۰ را ۱۱ داده‌اید، نمره ۳ را هم ۱۱ می‌دهید! خیلی جای تعجب دارد.» پدر و مادرها و مسئولان مدرسه هم راضی نبودند. با همه این حرف و حدیث‌ها، من همچنان مقاومت می‌کردم. قصدم این بود تا ببینم می‌توان با این شیوه کلاس را به حرکت انداخت یا نه. شاگردها وقتی دیدند معلمشان چنین آدمی است و هیچ منطقی سرش نمی‌شود! به جان هم افتادند. به ناچار ظهرها در مدرسه می‌ماندند، عصرها هم می‌ماندند، صبح زود هم می‌آمدند و به خانه همدیگر هم می‌رفتند تا به هم کمک کنند و همه در یک سطح قرار گیرند و حقی از کسی ضایع نشود. عامل این حرکت هم شاگردهای خوب بودند، چون نمره آن‌ها کم شده بود. آن‌ها شاگردهای ضعیف را وامی‌داشتند درس بخوانند. من هم در سه ماهه‌ی دوم، به همین شکل نمره دادم. البته سطح نمره کمی بالا رفت. سه ماهه سوم که همه با هم امتحان می‌دادند، من تعیین سؤالات را به عهده همکارانم نهادم و بعد نمره هر کسی را برای خودش منظور کردم. نتیجه‌ای که گرفتم یک معجزه بود. در آن کلاس، هیچ‌کس در درس هندسه کمتر از ۱۵/۵۰ نگرفت.»